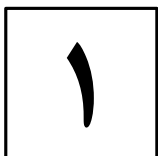


سقوط



فردای آن شبی که غزال خود را از پنجره اتاقش در طبقه بیست و یکم پایین انداخت، چمدانش را بست و بدون خداحافظی و بی خبر از خانه رفت و دیگر کسی او را ندید. چنان همه از اتفاقی که برای غزال افتاده بود در شوک و حیرت بودند که کسی متوجه غیبت ناگهانی و بی اطلاع بانو نشد یا اگر هم شد اهمیت نداد.



زهره بعد از مراسم تشییع جنازه یکراست به خانه برگشت و خود را در اتاق غزال زندانی کرد. او حتی در مراسم سوم و هفتم هم غایب بود و تمام مدت در اتاقی که پر از یادبودهای دختر بود در انزوا به سوگ نشست و حاضر نشد با کسی ملاقات کند. یک هفته تمام خود را در آن اتاق محبوس کرد و به هیچ کس اجازه ورود نداد. خودش را زندانی کرد و جز در مواقعی که مطمئن بود کسی در خانه نیست از اتاق خارج نمی شد. یک بار وقتی یاسمن خدمتکار جدید خانه برایش قهوه آورد با تعجب نگاهش کرد اما حرفی نزد، فقط نگاهش کرد. برای لحظه ای و دوباره در خودش فرو رفت. چه فرقی می کرد چه کسی قهوه را آورده باشد؟! چه فرقی می کرد بانو باشد یا هر کس دیگر؟ چه فرقی می کرد روز باشد یا شب؟! بیدار باشد یا خواب؟! زنده باشد یا مرده؟! زنده بود؟ مرده بود؟ چه حالی داشت! مرگ هم نمی توانست به آن سختی باشد. مرگ یک بار اتفاق می افتاد حال آنکه او روزی هزار بار می مرد. هر بار که نگاهش به آن پنجره می افتاد، هر

بار که از پنجره به آسمان نگاه می‌کرد، هر بار که در آسمان ماه را می‌دید هزار بار می‌مرد و زنده می‌شد. آن پنجره دروازه مرگ بود! دروازه زندگی! جایی که غزال آخرین بار زیسته بود. چطور می‌توانست در دنیایی که غزال را کم داشت به زندگی ادامه دهد! چطور می‌توانست روی زمینی راه برود که بوی غزالش لابلای درخت‌ها نمی‌پیچید!

– خانم یه چیزی بخورین، این جوری از پا می‌افتین!
و از پا افتاد.

یک هفته تمام با هیچ کس حرف نزد. با هیچ کس ملاقات نکرد. حرف هیچ کس را گوش نداد. از بهزاد گرفته تا گلنار و خانم جان و سارا و نرگس که از آن سر دنیا آمده بود! می‌آمدند جلو در، دقایقی با او یک طرفه گفتگویی کردند، التماس می‌کردند و عاقبت دست خالی برمی‌گشتند.

وقتی خانم جان خبر شد، آمد پشت در اتاقش با عصا به در کوبید و فریاد کرد: «چرا خودت رو قایم می‌کنی دختر! یه سهل انگاری پیش اومده باید جبران کنی نه اینکه خودت رو قایم کنی!»

یاسمن گفته بود: «خانم لب به غذا نمی‌زنه! فقط گاهی آب می‌خوره! خیلی نگرانشم!»

خانم جان جواب داده بود: «لازم نیست نگران باشی! به جای این حرف‌ها یه فکری بکن! چه می‌دونم یه غذایی درست کن که دوست داره! شیرینی چیزی؟ مگه نمی‌دونی زهره عاشق شیرینیجاته!»

– باور کنید همه چیز رو امتحان کردم خانم! نمی‌خورن! انگار روزه باشن لب به چیزی نمی‌زنن!

زهره در به روی همه بسته بود و با غزالش خلوت کرده بود. دقیقه‌ها، ساعت‌ها و روزهای پی در پی با جگر گوشه‌اش در خلوت خودش حرف می‌زد. غزال در خیال مقابلش نشسته بود و به همه حرف‌هایش به دقت گوش می‌داد. گاه آرام بود، گاه توفانی، گاه مثل ببر زخمی غرش می‌کرد و گاه چون بوتیماری در خود فرو می‌شد. گاه

ضجه‌اش دل سنگ را آب می‌کرد. گاه نعره‌هایش دیوارها را می‌لرزاند. آسمان را. گویی می‌خواست صدایش را تا قلب آسمان برساند؛ تا گوش خدا! گاه چون پیرزن مفلوک و دست و پا بسته‌ای بر سر و سینه می‌کوفت و شکوه ساز می‌کرد. گاه بر زمین ناخن می‌سایید. گاه خود را می‌زد. گاه بر در و دیوار می‌کوفت. گاه می‌مرد.

– پاشو مامان. پاشو!

– تو کجایی غزال؟ کجا رفتی؟

– جای دوری نرفتم مامان جان! همین نزدیکی‌هام.

– پس چرا بر نمی‌گردی خونه؟ چرا بر نمی‌گردی پیش من؟

– هر وقت صدام کنی میام! فقط باید صدام کنی!

و صدامی کرد: «غزال! غزال! غزال!»

و چشم باز می‌کرد، می‌دید هنوز در اتاق تنها بود. و رد پای صدا کردن‌هایش را بر در و دیوار می‌دید. و صدای یاسمن را می‌شنید که آن بیرون بر در می‌کوبید و التماس می‌کرد: «چی شده خانم؟ حالتون خوبه؟»

و در تمام آن روزها و شب‌هایی که چنان می‌گذشت هر چه اصرارش کردند هر چه التماسش کردند از آن غار تنهایی خودش بیرون نیامد که نیامد! چه اهمیت داشت دیگران چه فکری می‌کردند! چه اهمیت داشت وقتی در مراسم سوم و هفتم جای مادر خالی بود! چه اهمیت داشت چطور قضاوت می‌شد!

طی آن مدت درست زمانی که بستگان دور و نزدیک آن پایین در پذیرایی سرگرم به سوگ نشستن و گریه کردن بودند او در اتاق غزال در را به روی همه بسته بود و با خودش خلوت کرده بود. حال او چیزی از جنس ماتمی تمام شدنی نبود! آنچه او را آزار می‌داد همان بود. آن چیزی که او حس می‌کرد برای دیگران قابل درک نبود! آنچه در قلب او می‌گذشت دیدنی نبود! لمس کردنی بود! شنیدنی نبود! حس کردنی بود! آن درد فراتر از هر همدردی بود! دردی نبود که آن را با کسی به اشتراک بگذارد. دردی نبود که آن را با کسی قسمت کند! هیچ نگاهی تسکینش نمی‌داد! هیچ حرف تسلی دهنده‌ای نبود که قدر تار مویی آرامش کند! هیچ دست محبت‌آمیزی نبود که

در دست بفشارد و درگ‌های یخ زده‌اش را گرم کند! پس چه جای نمایش بود! چه جای رعایت تشریفات! چه جای رعایت آداب! چه وقت آن حرف‌ها بود؟!

– مامان من همه‌ش احساس می‌کنم زود می‌میرم!

– ای بابا باز شروع کردی؟ این حرف‌ها رو تو کتابا یاد می‌گیری؟

– دست خودم نیست، یه حس درونیه!

– احساس هر کسی دست خودشه، پس سعی کن احساسات خوب داشته باشی! – به نظرت می‌تونم؟!

– چرا نتونی؟ فقط قوی باش. خواهش می‌کنم قوی باش. اگه می‌خوای تو این دنیا دووم بیاری باید قوی باشی، و گرنه اون‌ها که قوی‌ترین کنارت می‌زنن! تازه آدم‌هایی مثل تو و غزل باید قوی‌تر از بقیه باشن چون به اندازه کافی مجهز نیستن! – آخه عمر که دست خود آدم نیست!

– عمر دست خود آدم نیست ولی این تویی که باید از عمرت مراقبت کنی! یه چیزی رو همیشه یادت باشه، هیچکی دلش به اندازه خودت برات نمی‌سوزه!

– باشه یادم می‌مونه!

– دیگه نشنوم از این حرف‌های منی‌ها! خوشم نیامد!

– چشم!

یک روز صبح عاقبت زهره از پا افتاد. صبح روز هفتم؛ وقتی که همه در مراسم هفت غزال سرگرم عزاداری بودند.

یاسمن هر چه بر در زد و هر چه صدا کرد زهره جواب نمی‌داد. از بخت بد هیچ‌کس هم نبود به دادش برسد. همه رفته بودند برای مراسم هفت، در مسجد نور. مراسمی که حضور صاحب‌عزرا کم داشت. همه بودند غیر از آن‌ها که باید می‌بودند. غریبه و آشنا هر کس چیزی می‌گفت. گاهی به کنایه و گاهی از سر تاسف. و گاهی به بیچ‌بیچ سر می‌شد.

یاسمن دستپاچه از این سو به آن سو می‌رفت و خود را به آب و آتش می‌زد! تا مگر راهی بیابد زهره را از آن اتاق بیرون بکشد. تا مگر خود را از آن مهلکه برهاند.

مهلکه‌ای که هر روزش آبستن فاجعه‌ای هولناک بود. از پشت در زهره را صدای می‌کرد. لب‌ها را به در چسبانده صدایش می‌کرد. هر بار به آهنگی دیگر. هر بار به دستاویزی دیگر! هر بار به بهانه‌ای دیگر. و هر بار دست خالی برمی‌گشت. زهره بنا نداشت جوابش را بدهد. فکر آنکه چه بر سر آن زن مصیبت زده رفته بود به وحشتش می‌انداخت! یک مصیب دیگر؟! آن خنجر پولادین سرنوشت تا کجای سینه آن قربانی را یارای شکافتن داشت! تا همان جایش هم از آمدن به آن خانه پشیمان بود! خانه‌ای که در و دیوارش بوی مرگ می‌داد. بوی مصیبت. بوی وحشت.

بهبزاد عاقبت تلفن را جواب داد: «چی شده یاسمن؟ چرا این قدر زنگ می‌زنی؟»

– تو رو خدا به دادم برسید! زهره خانم حالش بد شده!

– حالش بد شده؟

– بله آقا! هر چی هم به در می‌زنم جوابم رو نمیده!

بهبزاد جلو در مسجد ایستاده بود. خیلی‌های دیگر هم بودند. سعید پرسید: «چی

شده بهبزاد؟ زهره چیزیش شده!»

– آره. مثل اینکه حالش بد شده. من باید برم خونه!

– همین الان؟

– خب بذار منم باهات بیام!

– نه. تو اینجا باش. خوب نیست هیچکی نباشه!

بهبزاد وقتی به خانه رسید دید یاسمن جلو در اتاق غزال نشسته بود و التماس

زهره را می‌کرد.

– چی شده؟ در چرا قفله؟

– نمی‌دونم آقا. خانم در رو باز نمی‌کنه. از صبح جواب نمیده! می‌ترسم یه اتفاقی

براشون افتاده باشه.

بهبزاد گوشش را به در چسباند و با مشت به در کوبید و صدا زد: «زهره! زهره! چرا

جواب نمیدی؟ حالت خوبه؟ اگه صدام رو می‌شنوی در رو باز کن!»

هیچ صدایی از داخل اتاق شنیده نمی‌شد. انگار که هیچ‌کس در اتاق نباشد. هیچ

صدایی به جز صدای نفس نفس زدن‌های دلهره‌آمیز یاسمن.

بهزاد باز فریاد کرد: «زهره اگه صدام رو می‌شنوی جواب بده!! خوابیدی؟ من می‌خوام در رو بشکنم! اگه در رو باز نکنی درو می‌شکنم!»

– آقا من دلم شور می‌زنه. نکنه زبونم لال اتفاقی برا خانم افتاده باشه!

بهزاد نگاهی به چشم‌های خیس و نگران یاسمن انداخت، بعد از در فاصله گرفت و چند قدم دورتر شد و یک دفعه به طرف در یورش برد. با شانه به در کوبید. یک بار. دوبار. سه بار. هر بار که شانه‌اش روی در می‌نشست چهره‌اش از شدت درد در هم می‌شد. عاقبت در باز شد و خودش هم داخل اتاق پرت شد. آنجا، وسط اتاق دید پیکر نیمه جان زهره روی فرش وسط اتاق افتاده! یک دستش زیر سرش دراز شده بود. در آغوش سرد و بی‌جان‌ش اما عروسک خرسی غزال لبخند می‌زد. همان خرس بزرگ پشمالو که جای چشم‌ها دو تیله قهوه‌ای رنگ داشت! و چقدر غزال دوستش داشت. هر جا که بود. هر جا که می‌رفت. از وقتی روی چهار دست و پا تاتی تاتی می‌کرد آن خرسی همراهش بود! شب‌ها بغلش می‌کرد می‌خوابید. همه جا همراهش بود. در خانه. در مدرسه. در جشن تولدها! دلبستگی او به آن خرسی صامت چیزی از جنس همزبانی بود!

غزل گاهی غر می‌زد: «آخه این خرسی چی داره دست از سرش بر نمی‌داری آجی!»

– غزال جواب داد: «این خرسی نمی‌دازه احساس تنهایی بکنم، می‌تونم بدون هیچ دردسری باهاش حرف بزنم!»

– فکر کنم تو خونه شوهر هم که بری این خرسی رو با خودت می‌بری!

– برو تو هم!



دوباره چشم باز کرد هوا تاریک شده بود. بیرون باد می‌آمد. نرگس کنار تختش روی صندلی نشسته بود.

– ساعت چنده؟

– بیدار شدی زهره جون؟

– من اینجا چه کار می‌کنم؟

– تو خونه حالت بد شده بود. بهزاد آوردت بیمارستان!

– تو کی اومدی؟

– بعد از مراسم همه اومدن اینجا ملاقات. نگران شده بودن! خوابیده بودی!

– پس کجان؟

– بیرونن! می‌خوای صدا بزنم!

– نه. نه. فقط کاش برن. دوست ندارم این جوری همه اسیر من بشم!

– نه بابا این حرفا چیه. بالاخره فامیلی برای همین وقت هاست دیگه! بهتری

ایشالا! نرگس دست زهره را در دست می‌فشرد.

– غزل برگشت؟

– هنوز نه ولی بهزاد می‌گفت فردا می‌رسن!؟

– چی باید بهش بگم!؟ بهش بگم غزال کجاست؟

– شاید تا حالا گلنار یه جوری بهش گفته باشه!

– اون نمی‌دونه! هیچی نمی‌دونه! هر چی پیام برای غزل فرستاد خودم از موبایل

غزال جواب دادم! همه رو جواب دادم. یه هفته س دارم براش نقش بازی می‌کنم!

– واقعاً متاسفم. باور کن از وقتی بهزاد خبر داد چه اتفاقی افتاده شب و روزم شده

گریه! سعید که داشت خل می‌شد. همیشه می‌گفت من برادرزاده هام رو از نازیلا

بیشتر دوست نداشته باشم کمتر دوست ندارم!

زهره ساکت بود. به سقف نگاه می‌کرد. آرام بود.

– دیدی چه بلایی سرم اومد نرگس جون؟... دیدی چطور سرنوشت سرم رو به

طاق کوبید!... دیدی چطور خردم کرد...

زهره یک نیم روز را به مدد آرام بخش‌ها در بیمارستان استراحت کرد. وقتی

نرگس اشک‌هایش را پاک کرد.

– نمی‌دونم چه کار کنم. همیشه خودم رو آدم سرد و گرم چشیده‌ای می‌دونستم. همیشه فکر می‌کردم این قدر قوی شدم که مشکلات نتونه پشتم رو خم کنه ولی درس بزرگی گرفتم. سرنوشت درس عجیبی بهم داد.

نرگس لب‌ها را روی هم می‌فشرد.

زهره آه کشید.

– نمی‌دونم باید چه کار کنم. نمی‌دونم اون بیرون چه جور باید به زندگی ادامه بدم. نمی‌دونم اون بیرون چه کار باید داشته باشم!؟

– می‌فهمم. حق داری. واقعاً حق داری. تحمل یه همچین دردی کار ساده‌ای نیست ولی تو مجبوری تحمل کنی! به خاطر همونی که فردا می‌رسه اینجا و تنها امیدش تو همه این دنیا تویی! مخصوصاً! حالا که دیگه غزال نیست!

– همین الان که رو این تخت خوابیدم و دارم به زندگی اون بیرون فکر می‌کنم بخاطر همونه که چشم انتظارشم! و گرنه خیلی وقته که دنیا دیگه برام مثل یه چوب بستنی می‌مونه که بستنیش آب شده!

– پس بخاطر اونم که شده سعی کنی قوی باشی! می‌دونم این جور حرفا یه جور پرحرفی حساب میشه ولی هر جور که خودت می‌دونی و بهتر از همه ما می‌دونی باهات مبارزه کن! نذار شکست بخوری! این به نفع هیچ کسی نیست!

زهره اشک می‌ریخت. به سقف نگاه می‌کرد. نرگس دست‌هایش را در دست می‌فشرد. هر دو حرف‌های نگفته زیادی برای گفتن داشتند. حرف‌هایی که آرزو می‌کردند برای بیانشان کلمات مناسب پیدا می‌کردند. ولی نه صاحب درد چنان از حال خود خبر داشت که دردش را در قالب کلمات بریزد و نه مخاطبش چنان غریبه بود که بخواهد با جملات نخ‌نما شده کلیشه‌ای خاطر آن دیگری را تسکین دهد! هر دو در سکوت می‌گریستند.

همان وقت بهزاد و بقیه داخل اتاق شدند.

هر کس چیزی گفت.

هر کس حرفی زد.

هر کس اشکی ریخت. ناله‌ای سر داد. شکایتی ساز کرد. تعارفی کرد.

خانم جان قبل از رفتن چادر را لحظه‌ای از جلو صورتش برداشته و گفته بود:

«حواست به زندگیت باشه، داری همه چی رو به بادی میدی‌ها دخترا!»

زهره آن موقع حرف مادر را درک نکرد. گذاشت به حساب زخم زبان‌ها و نیش و

کنایه‌هایی که یک عمر از او شنیده بود.

سارا پیشانی‌اش را بوسیده، گفته بود: «هر وقت کم آوردی رو من حساب کن

آبجی!»

سعید گفته بود: «اگه دستم به خدا می‌رسید زن داداش! یه درس درست و

حسابی بهش می‌دادم! بهش می‌گفتم اگه می‌خوای زخم بزنی لااقل نگاه کن به کی

داری می‌زنی! آخه اون دختر بچه آزارش به کی رسیده بود؟»



ساعتی بعد

وقتی همه یک به یک خداحافظ گفتند و رفتند، زهره باز در اتاق با خودش تنها

شد. باز کیلومترها از همه آدم‌ها دور شد. از همه آدم‌هایی که هر کدام به نوعی به او

بستگی داشتند! دایره محدود آدم‌هایی که بخش ارتباطات زندگی او را تشکیل

می‌دادند. آدم‌هایی که هر چه گذشت کم و کمتر شدند! آدم‌هایی که آب رفتند!

آدم‌هایی که کم شدند! کنار کشیدند! بر باد رفتند! آنجا زیر آن پتوی ضخیم بر تخت

بیمارستان، با جای زخم چرک کرده‌ای بر سینه، در خودش می‌لولید. در افکارش،

افکاری که او را به در و دیوار ذهنش می‌کوفت. افکاری که بی‌رحمانه او را به دام

می‌انداخت و رنجش را تا بی‌نهایت تکرار می‌کرد! رنج بودن. رنج ماندن. ماندن و

تحمل کردن. تحمل کردن دردهایی که تحمل کردنی نبود! و برای همان هم چه

منتی بر سرش می‌گذاشت جهان!!!